بسم الله الرّحمٰن الرَّحیم

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ

من و دوستم خدا

دوم دبستان

۲۰۲۱

دانلود کتاب های این مقطع

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

نام کتاب: من و دوستم خدا(تربیت دینی)ـ(اجرای آزمایشی)ـدوم دبستان ـ ۲۰۲۱
پدیدآورنده: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف: دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه ی نظری

شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف:
شورای برنامه‌ریزی درسی، راهبری و نظارت بر تولید بسته‌های تربیت و یادگیری دوره ی اوّل ابتدایی:
علی لطیفی، سیدمهدی باقریان، لطیف عیوضی، معصومه فرهوش، فاطمه رمضانی، نبی‌الله صادقیان، حسن حذرخانی، ملاحت نجفی، عباس حضرتی
شورای تدوین راهنمای تفصیلی تربیت دینی(من و دوستم خدا) دوره ی اوّل ابتدایی:
محمدمهدی اعتصامی، فرهاد دین پرست، سید محمد دلبری، امیرحسین سلیمانی، یاسین شکرانی، امیرحسین شاه‌محمدی، سید سجاد طباطبایی‌نژاد، محسن عباسی ولدی، مصطفی فیض، علی قاسمی، مریم قربانی جزن آبادی، رضا ملایی، معصومه مرادی، زینب مصدق خواه
شورای طراحی و تدوین بسته ی یادگیری تربیت دینی(من و دوستم خدا) دوره ی اوّل ابتدایی:
محمد مهدی اعتصامی، فرهاد دین پرست، سید محمد دلبری، مریم راهی، امیرحسین سلیمانی، یاسین شکرانی، امیرحسین شاه‌محمدی، سید سجاد طباطبایی‌نژاد، مصطفی فیض، علی قاسمی، مریم قربانی جزن آبادی، معصومه مرادی، زینب مصدق خواه
محسن عباسی ولدی، صفورا بدیعی، طاهره شاه محمدی (اعضای گروه تألیف)

مدیریت آماده‌سازی هنری: اداره ی کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی
شناسه افزوده آماده‌سازی: احمدرضا امینی (مدیر امور فنی و چاپ)ـ مجید ذاکری یونسی (مدیر ارشد هنری)ـ علیرضا پوراکبری (مدیر هنری)ـ الهه عفراوی (طراح گرافیک و صفحه آرا)ـ زینب ابراهیمی، نجمه آقاخانی زادی، سحر فرهادروش، ریحانه زنده بودی سیده‌زهرا اعظم موسویان، مریم فاضلی، نیّره‌سادات مُهری (تصویرگر)ـ کامران انصاری (طراح خط رایانه‌ای)ـ سعید فرمانی (ویراستار)ـ الهام جعفرآبادی، فاطمه گیتی جبین (امور آماده سازی)

نشانی سازمان: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، ساختمان شماره ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)
تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹
ناشر: شرکت افست: تهران، کیلومتر ۴ جاده ی آبعلی، پلاک ۸، تلفن: ۷۷۳۳۹۰۹۳، دورنگار: ۷۷۳۳۹۰۹۷، صندوق پستی: ۴۹۷۹ـ۱۱۱۵۵
چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (www.offset.ir)
سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ اوّل ۱۴۰۵

برای دریافت فایل pdf کتاب‌های درسی، به پایگاه کتاب‌های درسی، به نشانی www.chap.sch.ir، و برای خرید کتاب‌های درسی، به سامانه ی فروش و توزیع مواد آموزشی، به نشانی www.irtextbook.ir یا www.irtextbook.com مراجعه کنید.

همه ی حقوق مادّی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هر گونه استفاده از کتاب و اجزای آن، به صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس‌برداری، نقاشی، تهیه ی فیلم و تکثیر، به هر شکل و نوع، بدون کسب مجوز از این سازمان، ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

شابک ۶-۳۸۸۷-۰۵-۹۶۴-۹۷۸

978 - 964 - 05 - 3887 - 6



با نشاط و خرّمی
درس‌هایتان را خوب بخوانید.

امام خمینی (قُدِّسَ سِرُّهُ)

سخنی با معلّمان گرامی

سپاس خدای مهربانی را که نور خداجویی و محبّت به خوبی‌ها را در جان کودکان به ودیعت نهاده و پیامبران و اولیای خویش را چراغ راه زندگی انسان قرار داده است.

معلّم عزیز و راهبر تربیت فرزندان این مرز و بوم!

از شما دعوت می‌کنیم پیش از تدریس کتاب من و دوستم خدا، با نگاه تربیتی حاکم بر کتاب، ساختار آن و مسیر یادگیری کودکان آشنا شوید تا در کنار یکدیگر، زمینه‌ای شایسته برای رشد معنوی و اخلاقی آنان فراهم آوریم.

کودک، صاحب فطرتی پاک

در این کتاب، به‌جای آموزش حفظی مطالب، به سراغ تربیت بر پایه فطرت و احترام به شخصیت کودک رفته‌ایم. ذهن کودک، لوح سفید یا ظرف خالی نیست. او با فطرتی پاک به دنیا آمده؛ یعنی با خدا و خوبی ها آشناست و به آن ها گرایش دارد.

شناخت و محبّت، دو پایه ی تربیت دینی

تربیت دینی ماندگار، روی دو پایه شکل می‌گیرد: شناخت و محبّت . وقتی کودک با بزرگی و مهربانی خدا و زیبایی زندگی اولیای الهی آشنا شود، محبّت به آن‌ها در دلش ریشه می‌دواند. همین محبّت پایدارترین انگیزه می‌شود تا کودک، با اشتیاق، دین را دنبال کند و احکام آن را با جان و دل بپذیرد.

کودک و نیاز به تکیه‌گاهی قدرتمند

امروز رسانه‌ها، با ساختن ابرقهرمان‌های خیالی، دل و ذهن بچّه‌های ما را هدف گرفته‌اند. در چنین روزگاری، کنارگذاشتن عظمت و قدرت واقعی خدا و پیوند اولیای او با این منبع قدرتمند، اشتباهی بزرگ است. فطرت کودک، تشنه قدرتی برتر، تکیه‌گاهی امن و قهرمانی واقعی است.

سه بخش کتاب

بر همین اساس، محتوای کتاب در سه بخش تنظیم شده است. هر بخش از چند سرزمین قصّه تشکیل شده و هر سرزمین دو سفر دارد. این سه بخش و سرزمین‌های آن، موضوع‌هایی جدا از هم نیستند؛ بلکه قدم‌های یک مسیر تربیتی پیوسته‌اند. در ادامه به معرّفی بخش‌ها و ساختار سرزمین‌ها می‌پردازیم:

بخش اوّل: دوست قدرتمند من

پرداختن به قدرت خدا از یک نیاز جدّی در ساخت روانی کودک، آغاز می‌شود. کودک در این سن، چه دختر و چه پسر، میل دارد توانایی خود را تجربه کند و حتی گاه قدرت‌نمایی نماید و در برابر ترس‌ها و ناتوانی‌هایش به قدرتی بزرگ‌تر و مطمئن تکیه کند. این میل، اگر جهت درست پیدا کند، می‌تواند کودک را از دل‌بستگی به قهرمان‌های خیالی به‌سوی شناخت تکیه‌گاهی حقیقی ببرد؛ از همین‌رو، کتاب از معرّفی خدایی آغاز می‌کند که قدرتش بی‌نهایت است و کودک می‌تواند با اطمینان، دل به او بسپارد.

در چهار سرزمین از این بخش، رویارویی قدرت خدا با ستمگران در طول تاریخ روایت شده است؛ خدایی که هرگاه بخواهد، بر هر قدرتی پیروز می‌شود و همه ی هستی، از آب و باد گرفته تا آتش و حتی پرنده‌های کوچک، فرمان‌بردار او هستند. در یک سرزمین دیگر نیز، به شگفتی‌های آفرینش پرداخته‌ایم تا بچّه‌ها ببینند قدرتِ همان خدایی که پیامبرانش را یاری می‌کرد، در طبیعتِ پیشِ روی آن‌ها نیز، دیدنی است.

بخش دوم: قهرمانان من

پس از آن که کودک با قدرت خدا و امکان تکیه بر او آشنا شد، در این بخش، با قهرمانانی واقعی و دوست داشتنی آشنا می شود؛ پیامبرِ خدا ﷺ و اهل‌بیت ﷺ،تا الگوهایی واقعی و دوست‌داشتنی از زندگی دینی در برابر نگاهشان باشد؛ انسان‌هایی که عظمتشان از پیوند و همراهی با خدا جدا نیست.

بخش سوم: راه قوی شدن من

در دو سرزمین پایانی، کودک یک قدم دیگر پیش می‌رود: خدایی که کودک، قدرت او را شناخته و یاری‌رساندنش به پیامبران را دیده است، خدایی دور و دست‌نیافتنی نیست؛ می‌توان با او ارتباط داشت و سخن گفت؛ از همین‌رو، بخشی از احکام وضو و نماز آموزش داده می‌شود تا کودک، راه آماده‌شدن برای این دیدار و گفت‌وگو را بشناسد. تلاش ما این بوده که چهره‌ای زیبا از این احکام نشان دهیم تا عبادت برای کودک، نه باری سنگین یا تکلیفی خشک، بلکه مثل یک مهمانی شاد و گفت‌وگویی با بهترین دوستش باشد.

ساختار هر «سرزمین قصّه»

در این کتاب، هر سرزمین از دو سفر تشکیل شده است و هر سفر در یک جلسه ی جداگانه اجرا می‌شود:

در سفر اوّل، با تکیه بر قصّه‌های دینی، پیوند معرفتی و عاطفی کودک با خدا و اولیای او محکم می‌شود. این سفر، زمینه ی مواجهه، کشف و ارائه را فراهم می‌کند.

در سفر دوم، کودک با خانواده‌ای امروزی روبه‌رو می‌شود. شخصیت‌های اصلی در ماجراهای این خانواده، خواهر و برادر دوقلویی هستند که هشت سال دارند. ماجراهای سفر دوم آینه‌ای از زندگی امروزی هستند؛ جایی که مفاهیم دینی در دل تصمیم‌های زندگی هرروزه نمود پیدا می‌کنند. این سفر، زمینه ی توسعه، تعمیق و انتقال و سپس کاربست مفاهیم کلیدی را فراهم می‌کند.

سفر دوم، تکرار محتوای سفر اوّل نیست؛ بلکه نشان می‌دهد مفاهیمی که کودک در سفر اوّل شناخته و احساس کرده است چگونه در رفتار، اخلاق، تصمیم‌ها و رابطه‌های هر روزه ی او نمود پیدا می‌کنند؛ از همین‌رو، فشرده‌کردن دو سفر در یک جلسه، منطق تربیتی سرزمین را ناقص می‌کند و فرصت حرکت کودک از شناخت و احساس به زندگی و عمل را کاهش می‌دهد.

یادگیری هر سرزمین، یک مسیر به‌هم‌پیوسته دارد و بخش‌ها و فعّالیت‌های آن، حلقه‌های جدا از هم نیستند که بتوان هرکدام را مستقل از دیگری اجرا کرد. کودک باید این مسیر را قدم‌به‌قدم طی کند تا معنا برای او، از یک شنیده یا دانسته، به فهمی زنده و استفاده‌کردنی در زندگی تبدیل شود.

این مسیر در دو سفر و چهار مرحله شکل می‌گیرد:

سفر اوّل: مرحله ی یک: مواجهه ← مرحله ی دو: کشف و ارائه

سفر دوم: مرحله ی سه: توسعه، تعمیق و انتقال ← مرحله ی چهار: کاربست

کودک ابتدا با یک فعّالیت یا موقعیت روبه‌رو می‌شود و ذهنش درگیر یک مسئله یا پرسش می‌شود؛ سپس، در دل قصّه و گفت‌وگو، به کشف معنا نزدیک می‌شود. در سفر دوم، آن معنا از زاویه‌های دیگری دیده و عمیق‌تر می‌شود، به موقعیت‌های تازه انتقال می‌یابد و سرانجام، در موقعیت‌هایی نزدیک به زندگی خود کودک، به کار می‌آید.

«راه‌ها»؛ فعّالیت هایی برای ادامه ی سفر

فعّالیت‌های کتاب در امتداد قصّه و مسیر یادگیری طراحی شده‌اند و با عنوان «راه» می‌آیند؛ مانند راه فکر، راه گفت‌وگو، راه انتخاب، راه زندگی، راه بازی و دیگر راه‌های متناسب با هر سرزمین. این راه‌ها، هرکدام فرصتی برای فکرکردن، گفت‌وگو، انتخاب، تجربه و پیوند دادن قصّه با زندگی کودک فراهم می‌کنند.

نقش معلّم

-بستر اصلی شکل‌گیری تجربه ی دینی در این کتاب قصّه است. معلّم باید پیش از کلاس با قصّه آشنا شود و آن را با لحن، مکث، نگاه، تغییر آهنگ صدا و پرسش‌های کوتاه برای کودکان زنده کند. دقّت شود که متن قصّه نباید به متنی برای روخوانی کودکان در کلاس تبدیل شود.

-در هنگام قصّه گویی برای رسیدن سریع به نتیجه ی قصّه عجله نکنید. گاهی یک مکث، یک سؤال کوتاه یا فرصت حدس‌زدن، از توضیح مستقیم مؤثرتر است. اجازه دهید کودک با قصّه همراه شود، درباره ی اتّفاق‌ها فکر کند و در ادامه ی مسیر، با راهنمایی شما، خودش به مفهوم نزدیک شود.

- تصویرهای کتاب نیز بخشی از روایت های قصّه هستند .پیش از توضیح، فرصت دهید کودکان تصویرها و جزئیات آن‌ها را ببینند و درباره ی آنچه فهمیده‌اند گفت‌وگو کنند.

- تلاش کنید کودک از کلاس دینی، در کنار یادگیری، حسّی خوب و تجربه‌ای آرام، شیرین و دوست‌داشتنی با خود ببرد.

- کلاس را جایی امن و پُر از احترام کنید؛ جایی که ترس از اشتباه، اضطراب ارزشیابی و مچ‌گیری، جایش را به احترام، آرامش و گوش‌دادن صبورانه بدهد.

- معلّمی که با لبخند و مدارا و چشم‌پوشی از اشتباه‌های کوچک در کلاس حاضر می‌شود، پیش از هر حرفی، رحمت خدا و اخلاق پیامبر ﷺ را در دل کودک جا می‌اندازد.

ارزشیابی

ارزشیابی در این کتاب، بیش از آن‌که بر حفظ‌کردن عبارت‌ها و اطّلاعات استوار باشد، بر فهم، گفت‌وگو، مشاهده، انتخاب و به‌کارگیری معنا در موقعیت‌های ساده ی زندگی تکیه دارد. پاسخ شفاهی، گفت‌وگوی کلاسی، نقّاشی، ساخت کاردستی و مشاهده ی رفتار کودک، می‌توانند بخشی از فرایند ارزشیابی باشند.

قرار نیست ارزشیابی به مچ‌گیری یا سنجش محفوظات دینی کودک با انواع آزمون های مدادی - کاغذی تبدیل شود، بلکه هدف این است که روشن شود کودک تا چه اندازه مفهوم را فهمیده و چگونه می‌تواند متناسب با سن خود درباره ی آن بیندیشد، تجربه‌اش را بیان کند و آموخته‌اش را با زبان خودش بازگو کند.

پاسخ‌های ازپیش‌آماده را برای حفظ‌کردن در اختیار کودکان نگذارید. پرسش‌های کتاب برای فکرکردن و گفت‌وگو و کشف‌کردن طراحی شده‌اند؛ نه برای آن که همه ی کودکان به یک عبارت یکسان و از پیش تعیین‌شده برسند.

سخن پایانی

امیدواریم با نَفَس پاک شما، بذر توحید و کرامت نفس در دل کودکان جوانه بزند و نسلی موحّد و آگاه و آراسته به کرامت انسانی، برای آینده ی این سرزمین پرورش پیدا کند.

گروه حکمت و معارف اسلامی

فهرست



سرزمین قصّه‌ها ۱

سفر اوّل: راز صندوقچه ۱۲

سفر دوم: گردش در کوه ۱۶



سرزمین قصّه‌ها ۲

سفر اوّل: راهی میان دریا ۲۲

سفر دوم: قهرمان واقعی ۲۶



سرزمین قصّه‌ها ۳

سفر اوّل: آتش سرد ۳۲

سفر دوم: من تنها نیستم! ۳۶



سرزمین قصّه‌ها ۴

سفر اوّل: پادشاه مغرور ۴۲

سفر دوم: اُملت شگفت‌انگیز ۴۶



سرزمین قصّه‌ها ۵

سفر اوّل: سربازان کوچک ۵۲

سفر دوم: ماجرای یک باد ۵۶

هم سفران



من **طاها** هستم! یک کلاس دومی کنجکاو. من دوست دارم حسابی بازی کنم و درباره‌ی همه‌چیز بدانم؛ البتّه گاهی هم توی دردسر می‌افتم!



من **زهرا** هستم خواهر دوقلوی طاها!
من به همه چیز دقّت می‌کنم؛ به پروانه‌ها، مورچه‌ها، گل‌ها و ... .
ما و خانواده‌مان، توی این کتاب، یک‌عالمه ماجرای مختلف داریم.
با ما همراه شوید!



ایشان **بابا محسن** هستند!
بابا محسن، شجاع و باهوش است و همیشه در کنار او به ما خیلی خوش می‌گذرد. توی ماجراهای کتاب، بیشتر با او آشنا خواهید شد.



ایشان **مامان مریم** هستند! مهربان و کتاب‌خوان و باسلیقه.
مامان مریم همیشه، با خواندن داستان‌های قشنگ، دنیای ما را رنگی‌رنگی می‌کند!



هادی برادر بزرگ ما است!
هر جا، هر کس کمکی بخواهد، او حاضر است. اتاقش، شبیه نقشه‌ی گنج، جذّاب و عجیب‌وغریب است.

سرزمین قصّه‌ها ۱

این‌جا سرزمین قصّه‌هاست! جایی که هر قصّه یک راز دارد.

اما یک لحظه صبر کن! قصّه‌ی ما هنوز شروع نشده! بیا قبل از شروع، با هم یک بازیِ کوچولو انجام بدهیم!



خیال‌بازی

۱ چشم‌هایتان را ببندید و تصوّر کنید توی یک صندوقچه هستید. با دستتان دیواره‌های صندوقچه را لمس کنید.

۲ فکر کنید انگار صندوقچه آرام‌آرام وارد دریا می‌شود و همراه آب به این‌طرف و آن‌طرف می‌رود.

۳ صندوقچه تکان‌تکان می‌خورد. شما هم خودتان را تکان‌تکان بدهید.

۴ با دست، دیواره‌های صندوقچه را بگیرید و سعی کنید از تکان‌خوردن آن جلوگیری کنید.

۵ اوه! انگار دارید جایی را می‌بینید که به شما نزدیک می شود... . چقدر خوش‌حال‌کننده!

۶ موقعیت عجیبی است! چه احساسی دارید؟ حالا باید چه کار کنید؟

چشم‌هایتان را باز کنید و به داستانی که آموزگار برایتان تعریف می‌کند خوب گوش کنید.

راز صندوقچه

در زمان‌های خیلی قدیم، در سرزمین مصر، پادشاهی به نام فِرعون زندگی می‌کرد. او فکر می‌کرد همه چیز مال خودش است؛ شهرها، آدم‌ها، خانه‌ها و پول‌هایشان، حتّی پرنده‌های آسمان، مورچه‌های زمین و ماهی‌های دریا.

یک شب فرعون خواب عجیبی دید. لرزید و ترسید و از خواب پرید. خوابش را برای همه تعریف کرد:

«خواب دیدم پسری به دنیا می‌آید و وقتی بزرگ می‌شود، پادشاهیِ مرا از بین می‌بَرَد.»

سپس، با عصبانیت، به سربازانش دستور داد:

«از این به بعد، هر نوزاد پسری به دنیا آمد، او را از بین بِبَرید.»

روزها گذشت و گذشت تا این‌که در یکی از خانه‌های شهر، پسری به دنیا آمد.

اسمش را گذاشتند «موسی». مادر موسی می‌ترسید که سربازان پادشاه نوزادش را پیدا کنند؛ پس همیشه با خدا حرف می‌زد:

«ای خدای بزرگ، تو که از همه قوی‌تر و مهربان‌تری، خودت مراقب پسرم باش!»



خدای مهربان هم به دل او انداخت که پسرش را داخل یک صندوقچه بگذارد و آن را در رودخانه بیندازد.

او همین کار را کرد و به کنار رودخانه رفت. نگاهی به صورت زیبای پسرش انداخت؛ بعد، به خدا گفت: «خدایا، مواظب مسافر کوچک من باش.»

موج‌ها صندوقچه را جلو بردند تا به نزدیکیِ قصر فرعون رساندند. سربازان به‌سمتش دویدند. پادشاه و همسرش، آسیه، را هم خبر کردند. فرعون صندوقچه را گرفت و درش را باز کرد. یک نوزاد خوشگل داخلش خوابیده بود؛ امّا او یک پسر بود!

آسیه خیلی خوش‌حال شد و گفت: «چه نوزاد قشنگی! خیلی خوب می‌شود از او نگه‌داری کنیم. ما که خودمان فرزندی نداریم.» فرعون اوّلش اخم کرد؛ امّا بعد راضی شد و قبول کرد.



نوزاد گرسنه بود و گریه می‌کرد؛ امّا شیر هیچ زنی را نمی‌خورد. پادشاه و ملکه نمی‌دانستند چه‌کار کنند. از همان اول، خواهر موسی، یواشکی و از دور، مراقب برادرش بود. او وقتی فهمید آن‌ها دنبال زنی هستند که به نوزاد شیر بدهد، جلو رفت و به سربازان گفت: «من زن مهربانی را می‌شناسم که می‌تواند به این نوزاد شیر بدهد.» بعد هم، بدوبدو رفت و مادرش را به قصر آورد.

مادر، نوزادش را بغل کرد. نوزاد، تا بوی مادرش را حس کرد، آرام شد و شروع کرد به شیرخوردن. آسیه هم خوش‌حال شد.

مادر موسی خیالش راحت شد و یاد زمانی افتاد که چقدر نگران پسرش بود. او آهسته موسی را بوسید و خدای مهربان را شکر کرد؛ خدایی که مسافر کوچکش را سالم به او برگردانده بود.



راهِ انتخاب

جمله‌ها را بخوان و هر جمله را به کسی که آن را گفته است وصل کن.



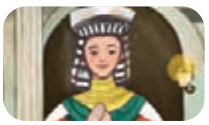
«خدایا، مواظب پسر کوچولوی من باش!»



«این نوزاد را مثل پسر خودمان بزرگ می‌کنیم.»



«من زن مهربانی را می‌شناسم که می‌تواند به این نوزاد شیر بدهد.»



«خواب دیدم پسری به دنیا می‌آید و پادشاهیِ مرا از بین می‌برد!»

راهنمای معلم

پس از این‌که دانش‌آموزان جمله‌ها را به تصاویر وصل کردند، با طرح پرسش‌هایی مانند:

- فرعون چطور پادشاهی بود؟
- چرا مادر موسی آرام بود؟
- چرا موسی فقط توی بغل مادرش آرام گرفت؟

گفت‌وگوی کوتاهی درباره‌ی داستان در کلاس شکل دهید.

راهِ جست‌وجو

این‌جا قصر فرعون است؛ جایی که سربازان صندوقچه‌ی موسی را در آب دیدند و به فرعون و همسرش خبر دادند. خواهر موسی هم به دنبال صندوقچه به قصر آمده‌است. او را در تصویر پیدا کن.



سفر دوم

گردش درکوه

دیروز ما همگی به کوه رفتیم. کوه‌نوردی با مامان مریم و بابا محسن خیلی خوش می‌گذرد. برنامه این است که نیم ساعت کوه‌نوردی کنیم، دَه دقیقه پروانه‌های رنگی‌رنگی و گُل‌های خوش‌بو و پرنده‌های آوازخوان را تماشا کنیم؛ بعد، دوباره نیم ساعت کوه‌نوردی و دَه دقیقه تماشای طبیعت؛ اما دیروز برایمان روز سختی بود. چرا؟ الان می‌گویم.

بعدازظهر، مِه سفیدی، مثل یک پتو، روی کوه افتاد. مِه آن‌قدر زیاد بود که نمی‌گذاشت جلوی پایمان را ببینیم.

بابا محسن دستش را بالا آورد و گفت: «بچّه‌ها! همین‌جا بایستید. اصلاً تکان نخورید.» امّا هادی کمی از ما دور شده بود. دیگر او را نمی‌دیدیم. چند بار صدایش کردیم؛ امّا جواب نداد.

من و زهرا دست‌های مامان مریم را محکم گرفتیم. او ما را در آغوش گرفت تا کمتر بترسیم. هر دو، با نگرانی و یک‌صدا، گفتیم: «مامان جان، هادی گم شده؟»

مامان مریم چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت: «خدایا! خودت مراقب پسرم باش!» بعد، دستش را روی سر ما کشید و گفت: «نگران نباش، طاها جان! نگران نباش، زهرا جان! خدا مراقب برادرتان هست.»

بابا آهسته‌آهسته جلو رفت و صدا زد: «هادی جان! کجایی بابا؟»

به‌جز صدای پرنده‌ها، هیچ صدایی نمی‌آمد. بابا چند قدم جلوتر رفت. دیگر او را نمی‌دیدیم؛ ولی صدایش می‌آمد که داشت هادی را صدا می‌زد. یک‌دفعه، صدای هادی از کمی دورتر آمد که می‌گفت: «بابا! من این‌جا هستم.»

چیزی نگذشت که بابا هادی را پیدا کرد و خودشان را به ما رساندند.

من و زهرا نفس راحتی کشیدیم و خندیدیم؛ بعد هم، داداش هادی را محکم بغل کردیم.

مامان دستش را به‌طرف آسمان گرفت و گفت: «خدایا، از تو ممنونم!»

بابا دستی به سر هادی کشید و به او گفت: «آقای کوه‌نورد! از این به بعد، پابه‌پای خودمان می‌آیی. همه با هم!»

بعد، منتظر ماندیم تا مِه کمتر شود و حرکت کنیم.



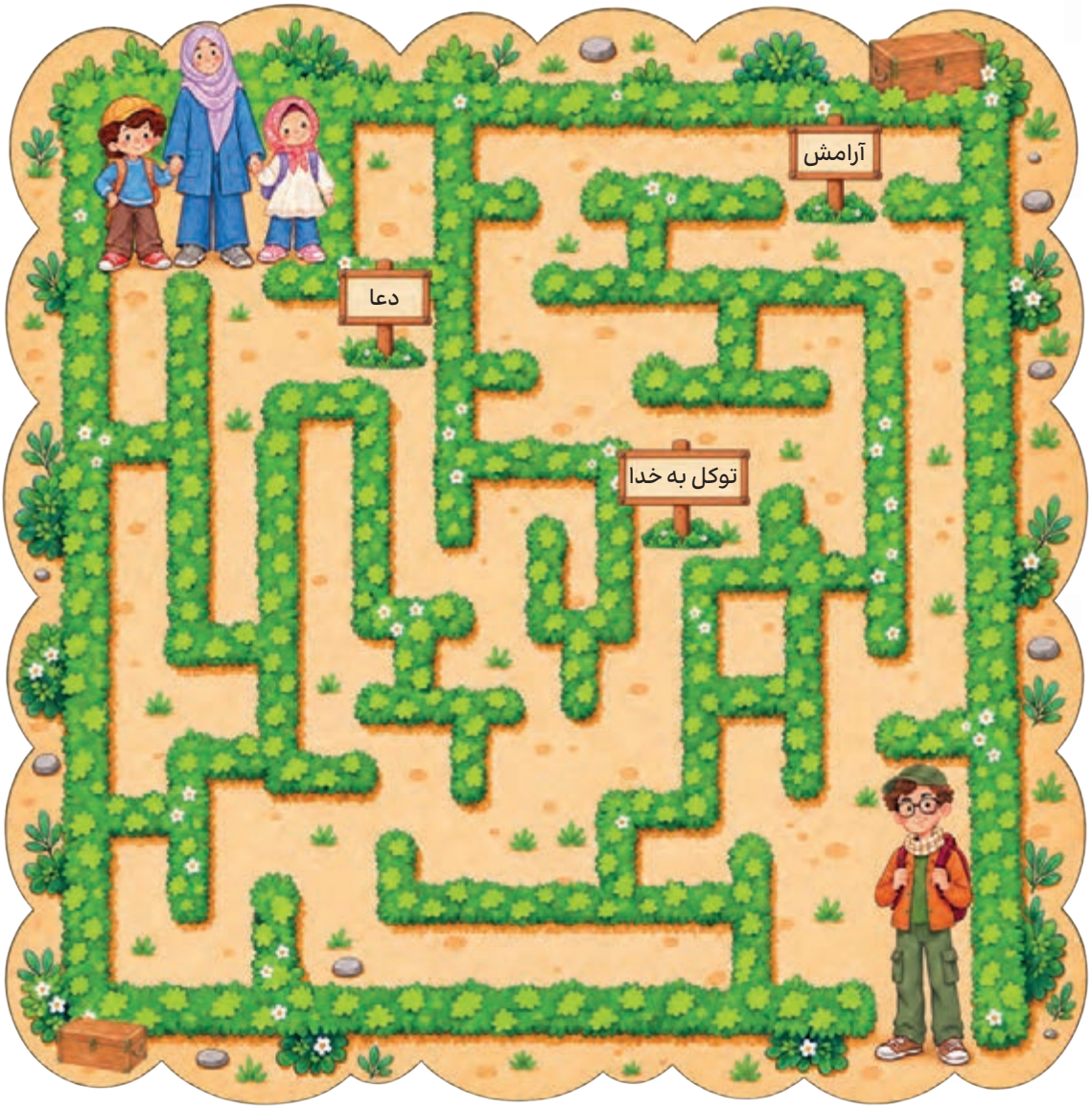




راهِ بازی

وقتی مه آمد، مامان مریم نگران هادی شد...

از مسیری عبور کن که به مامان مریم کمک کرد با آرامش، منتظر برگشتن هادی بشود.



تو وقتی نگران چیزی هستی، چه کار می‌کنی؟

راهِ شعر

شعر **«دوستت دارم خدا»** را همه با هم بخوانید.

اسمت که می‌آید
قلبم چه آرام است
چون بهترین ذکر است
چون بهترین نام است

ممنون خدا جانم
هستی نگهدارم
خیلی قوی هستی
من دوستت دارم





شاعر: طیبه شامانی (طنّاز)

آیه‌ی روی تابلو و معنی آن را همراه معلّم خود بخوانید.



راهِ انتخاب

چیزهایی را که در هر دو داستان شبیه هم است، با یک رنگ، به هم وصل کن.








جمله‌ی درست را با کشیدن لبخند در کنار آن نشان بده.

- فقط مامان‌ها می‌توانند دعا کنند.
- وقتی نگران می‌شویم، می‌توانیم با خدای مهربان حرف بزنیم و به او اعتماد کنیم.

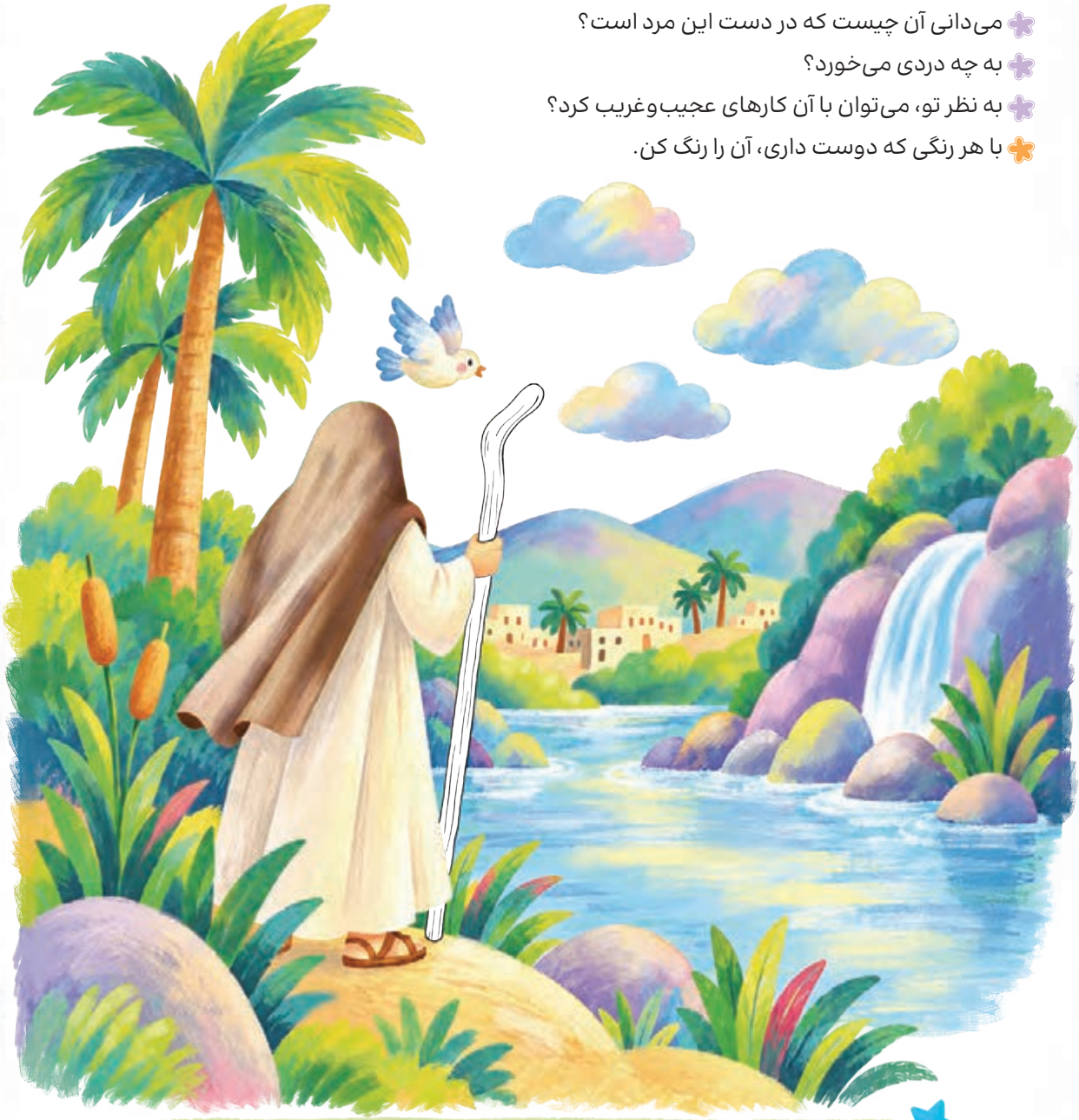
در صفحات این درس، پنج  قایم شده است. آن‌ها را پیدا کن.

سرزمین قصّه‌ها ۲

این‌جا سرزمین قصّه‌هاست! جایی که هر قصّه یک راز دارد.

امّا یک لحظه صبر کن! قصّه‌ی ما هنوز شروع نشده! بیا با دقّت نگاه کنیم و چیزهای جالبی کشف کنیم!

- می‌دانی آن چیست که در دست این مرد است؟
- به چه دردی می‌خورد؟
- به نظر تو، می‌توان با آن کارهای عجیب‌وغریب کرد؟
- با هر رنگی که دوست داری، آن را رنگ کن.



حالا داستان امروز را گوش کن و ببین برای عصای حضرت موسی(علیه‌السلام) چه اتّفاقات شگفت‌انگیزی افتاد.

راهی میان دریا

سال‌ها گذشت و موسی بزرگ شد. خدا او را به پیامبری انتخاب کرد. می‌دانید پیامبر یعنی چه؟ پیامبر به کسی می‌گویند که پیام‌ها و دستورهای خدا را به مردم می‌رسانَد.

مردم، که می‌دانستند حضرت موسی چقدر مهربان و دل‌سوز است، پیش او آمدند و گفتند: «ما دیگر طاقت نداریم. ما را از دست فرعون نجات بده!»

خدا به حضرت موسی گفت که پیش فرعون برود و او را نصیحت کند. او با مهربانی به فرعون گفت: «من از طرف خدا آمده‌ام. خدا می‌خواهد که تو مردم را آزاد کنی و به آن‌ها زور نگویی.»

امّا فرعون، با اخم، به حضرت موسی نگاه کرد و جواب داد:

«من هر کاری بخواهم می‌کنم! حرف تو و خدای تو را هم گوش نمی‌کنم.»

فرعون به زورگویی ادامه داد. خدا هم به حضرت موسی گفت که وقتی شب شد، یواشکی، با مردم از شهر بیرون بروند.



شب که شد، مردم راه افتادند. مادرها و پدرها دست بچّه‌ها را محکم گرفته بودند و جوان‌ها هم به پیرها کمک می‌کردند.

صبح فردا، فرعون باخبر شد. او خیلی عصبانی شد و فریاد زد:

«آهای سربازها! زود باشید! باید به دنبال موسی و مردم برویم.»

حضرت موسی، به همراه مردم، در طول شب، آن‌قدر راه رفتند و راه رفتند تا این‌که صبح به دریا رسیدند. حالا جلوشان دریایی بزرگ بود و پشت سرشان سربازان فرعون.

مردم ترسیدند و به موسی گفتند: «حالا چه‌کار کنیم؟! الان فرعون همه‌ی ما را دستگیر می‌کند.»

موسی، با آرامش، به مردم گفت: «نترسید! خدا با من است و راه را نشانم می‌دهد.»

همان موقع، خدا به موسی دستور داد که عصایش را به دریا بزند. همین که موسی عصایش را به دریا زد، آب‌ها کنار رفتند و وسط دریا، یک راهِ بدون آب، باز شد.

مردم تعجّب کردند. بچّه‌ها بیشتر تعجّب کرده بودند؛ چون ماهی‌ها را می‌دیدند که پشت دیوار آب شنا می‌کردند و به این طرف دیوار نمی‌آمدند.



همه‌ی مردم از جاده‌ی خشکِ میانِ دریا گذشتند و سالم ماندند.
فرعون، وقتی به دریا رسید، قاه‌قاه خندید و گفت: «این‌ها فکر کرده‌اند می‌توانند از دست من فرار کنند. سربازان! همگی به پیش!»
فرعون وارد آن جاده‌ی خشکِ میانِ دریا شد و سربازانش هم پشت سر او حرکت کردند. همین که فرعون و سربازانش به وسط راه رسیدند، خدا به دریا دستور داد که به شکل اوّلش برگردد و آن جاده‌ی خشک را پُر از آب کند.
آب روی سر فرعون و سربازانش ریخت. آن‌ها در دریا غرق شدند و نتوانستند به مردم برسند.



راهِ انتخاب

گاهی آدم‌ها با عینک‌های متفاوتی به اتّفاقات نگاه می‌کنند.

هر یک از فکرهای زیر را به عینک مربوط به آن وصل کن.

به خدا توکّل می‌کنیم و ناامید نمی‌شویم.

خدا با ماست و راه را نشانمان می‌دهد.



دیگر نجات پیدا نمی‌کنیم.

دیگر هیچ راهی نداریم!

حضرت موسی(علیه‌السلام) با کدام عینک به ماجرا نگاه می‌کرد؟

راهِ کشف

کلمات زیر را در جدول پیدا کن و آن‌ها را رنگ بزن.

موسی　عصا　دریا　فرعون　خدا　قوی

ب	د	ع	ص	ا
ف	ر	ع	و	ن
ا	ی	ق	و	ی
م	ا	خ	د	ا
م	و	س	ی	ن

با حروف باقی‌مانده، جمله‌ی حضرت موسی را کامل کن:

خدا .... است.

سفر دوم

قهرمان واقعی

طاها پارچه‌ی بزرگی پیدا کرد. آن را روی دوشش انداخت، گره زد و رفت روی صندلی ایستاد. دست‌هایش را به کمرش زد و با صدای بلند گفت: «من قهرمان هستم. زورم زیاد است. می‌توانم یک ماشین را با یک انگشت بلند کنم!»

زهرا، که داشت نقّاشی می‌کشید، زد زیر خنده و گفت: «تو اگر زور داشتی، امروز درِ شیشه‌ی مربّا را باز می‌کردی.»

طاها اخمالو گفت: «ندیدی توی فیلم‌ها، قهرمان‌ها چقدر زور دارند؟ من هم مثل آن‌ها هستم.»

مامان مریم داشت کتاب می‌خواند و حواسش نبود. طاها از روی صندلی پرید و چادر به دور پایش پیچید؛ بعد هم، خورد به مامان و افتاد روی زمین. مامان مریم ترسید. کتابش هم افتاد زمین. طاها خجالت کشید. زهرا هم دستش را جلو دهانش گرفت تا خنده‌اش پیدا نباشد.

مامان مریم طاها را از روی زمین بلند کرد. وقتی مطمئن شد پای او آسیب ندیده، سه‌تایی با صدای بلند خندیدند.

بعد، مامان مریم به طاها گفت: «طاها جان، پسر خوبم! قهرمان‌های فیلم‌ها واقعی نیستند. آن‌ها فقط توی فیلم می‌توانند ماشین‌ها را بلند کنند. در زندگیِ واقعی، زورشان خیلی هم زیاد نیست.»

طاها گفت: «می‌دانم؛ امّا فیلم‌هایشان قشنگ است.»

مامان مریم گفت: «عزیزم، قهرمان‌بودن که فقط به زورِ بازو نیست. آدم، وقتی می‌داند خدا با اوست، دیگر از کارهای سخت نمی‌ترسد و می‌تواند کارهای بزرگی انجام بدهد.»

طاها گفت: «مثل چه کسی؟!»

مامان مریم کتابش را از روی زمین برداشت و گفت: «مثل حضرت موسی که با کمک خدا، فرعون را که پادشاه مصر بود، شکست داد.»



طاها نگاهی به چادر روی زمین انداخت و به فکر فرو رفت؛
به فکر این‌که یک قهرمان واقعی باشد، مثل حضرت موسی.





راهِ فکر

طاها اول فکر می‌کرد قهرمان واقعی کسی است که زور زیادی داشته باشد، امّا بعداً نظرش عوض شد.
به جمله‌های زیر نگاه کن و دو جمله را که باعث شدند طاها نظرش عوض شود انتخاب کن.



- [ ] خدا از همه قوی‌تر و قدرتمندتر است.
- [ ] قهرمانان فقط توی فیلم‌ها می‌توانند ماشین بلند کنند.
- [ ] چادر مامان دور پای طاها پیچید.
- [ ] حضرت موسی به خدا اعتماد داشت و شجاع بود.

اگر تو به‌جای طاها بودی، بعد از شنیدن حرف‌های مامان مریم، دوست داشتی شبیه کدام قهرمان باشی؟ چرا؟



راهِ تجربه



به نظر تو، قهرمان واقعی چه کار می‌کند؟



۱. قرار است زهرا جلو بچّه‌های کلاس شعر بخواند، امّا کمی نگران است... .

- ○ می‌گوید: «نمی‌توانم!»
- ○ از خدا کمک می‌خواهد و با شجاعت تلاش می‌کند.



۲. شب چراغ اتاق خاموش شده است و طاها در اتاق تنهاست... .

- ○ همان‌جا می‌ایستد و گریه می‌کند.
- ○ به یاد خدا می‌افتد و یک بزرگ‌تر را صدا می‌زند.



۳. حل‌کردن یک سؤال برای زهرا خیلی سخت شده... .

- ○ زود ناامید می‌شود و آن را کنار می‌گذارد.
- ○ از خدا کمک می‌خواهد و دوباره تلاش می‌کند.

قهرمان واقعی، با یاد خدا و آرامش و شجاعت، بهترین کار را انتخاب می‌کند.

راهِ زندگی

درباره‌ی داستان تصویری و آیه ی آن گفت‌وگو کنید.



اِنَّ مَعِیَ رَبّی

«خدا با من است.» (سوره‌ی شُعراء، آیه‌ی ۶۲)

- آیه و معنیِ آن را بعد از معلّم خود تکرار کنید و با هم بخوانید.
- شما هم احساس خود را بعد از شنیدن این آیه بگویید.



راهِ ساختن

مدال «قهرمان واقعی»

وسایل لازم


روبان یا نخ


مداد یا ماژیک رنگی


چسب


قیچی


مقوّای رنگی

راهنمای ساخت



۱ به کمک شابلون، روی مقوّا یک دایره بکش.

۲ دایره‌ات را هر طور دوست داری تزیین کن.

۳ روی مدالت، یک ستاره بکش و داخلش بنویس:
من یک قهرمان هستم؛ چون... .

۴ جمله را هر طور دوست داری کامل کن.

۵ بالای مدال را سوراخ کن و با یک روبان آن را به گردنت بینداز.





در صفحات این درس، پنج ★ قایم شده است. آن‌ها را پیدا کن.

سرزمین قصّه‌ها ۳

این‌جا سرزمین قصّه‌هاست! جایی که هر قصّه یک راز دارد.

امّا یک لحظه صبر کن! قصّه‌ی ما هنوز شروع نشده! بیا قبل از شروع، با هم یک بازیِ کوچولو انجام بدهیم!

در این دو تصویر، هشت اختلاف پیدا کن.



حالا به داستانی که معلم برایت می‌خواند، گوش کن.

آتش سرد

در زمان‌های خیلی قدیم، مردمی زندگی می‌کردند که بُت‌ها را خیلی دوست داشتند و به‌جای خدا از آن‌ها کمک می‌خواستند. بُت‌ها مجسّمه‌هایی سنگی یا چوبی بودند که شکل‌های گوناگونی داشتند؛ مثلاً یکی از آن‌ها گوش‌های بزرگی داشت، یکی‌شان شکمش گرد بود و یکی دیگر شبیه یک پرنده بود.

حضرت ابراهیم، که یکی از دوستان خدا بود، با خودش می‌گفت: «این مجسّمه‌های بی‌جان چطور می‌خواهند به مردم کمک کنند؟» او خدایی را قبول داشت که زمین و آسمان و همه‌ی آدم‌ها را آفریده بود. او دلش می‌خواست مردم هم خدای واقعی را بشناسند و بپرستند.

حضرت ابراهیم به مردم می‌گفت بُت‌پرستی نکنند؛ امّا آن‌ها گوش نمی‌دادند و می‌گفتند: «بُت‌ها خداهای ما هستند. ما آن‌ها را رها نمی‌کنیم. تو هم بُت‌پرست شو؛ وگرنه از شهر بیرونت می‌کنیم.»



حضرت ابراهیم بُت‌پرست نشد؛ به همین دلیل، مردم او را تنها گذاشتند.
البتّه ابراهیم هنوز تنهای تنها نشده بود؛ زیرا او یک دوست دیگر هم داشت. کسی که هیچ وقت تنهایش نمی‌گذاشت. دوست او خدای قدرتمند واقعی بود. ابراهیم با او حرف می‌زد؛ پس دلش از تنهایی غصّه‌دار نمی‌شد.
یک روز که مردم، برای جشن و تفریح، از شهر بیرون رفته بودند، ابراهیم وارد بُت‌خانه شد. بُت‌ها خشک و بی‌حرکت ایستاده بودند. ابراهیم تبرش را بلند کرد و همه‌ی بُت‌ها را شکست؛ به‌جز بُتی که از همه بزرگ‌تر بود؛ بعد هم، تبر را روی دوش بُت بزرگ گذاشت و رفت.
وقتی مردم به شهر برگشتند و وارد بُت‌خانه شدند، بُت‌های شکسته را دیدند. آن‌ها عصبانی شدند. از یکدیگر پرسیدند: «این کارِ کیست؟» یکی گفت: «فقط ابراهیم در شهر مانده بود. حتماً کار اوست. برویم از او بپرسیم.»
ابراهیم در جواب مردم گفت: «چرا از بُت بزرگ نمی‌پرسید؟ تبر که روی دوش اوست.» مردم ساکت شدند؛ چون بُت که نمی‌توانست حرف بزند.



وقتی خبر به گوش نَمرود رسید، خشمگین شد و فریاد زد:
«آتش بزرگی روشن کنید. ابراهیم باید بفهمد چه کسی از همه قدرتمندتر است!»
آتش آماده شد؛ امّا به قدری بزرگ بود که کسی نمی‌توانست نزدیکش شود؛ پس ابراهیم را از دور، وسط آتش انداختند.
همه منتظر بودند تا سوختن ابراهیم را تماشا کنند؛ امّا ناگهان اتّفاقی عجیب افتاد.
خدا به آتش دستور داد: «ای آتش! سرد شو تا ابراهیم سالم بماند.»
آتش بزرگ و سوزان، یک‌دفعه، سرد شد. مردم یواش‌یواش جلو آمدند تا این اتّفاق را از نزدیک ببینند.
آن‌ها از تعجّب چشم‌هایشان گِرد شد؛ چون دیدند ابراهیم،
سالم و آرام، در میان آتش سرد نشسته است.





راهِ فکر

جمله‌ها را بخوان و بگو هر جمله مربوط به کدام بخش داستان است؛ **قبل از آتش** یا **بعد از آتش**؟ علامت بزن.





۱ مردم بُت می‌پرستیدند.	☐	☐
۲ ابراهیم سالم و آرام است.	☐	☐
۳ نمرود دستور داد آتش بزرگی روشن کنند.	☐	☐
۴ حضرت ابراهیم با تبر بُت‌ها را شکست.	☐	☐
۵ خدا به آتش فرمان داد: «سرد شو!»	☐	☐
۶ مردم جلو آمدند و از تعجّب چشم‌هایشان گرد شد.	☐	☐





راهِ بازی

- معلّم یکی از کلمات قصّه را انتخاب می‌کند.[1]
- دانش‌آموزان به‌نوبت، درباره‌ی آن کلمه از معلّم سؤال می‌کنند و معلّم فقط با «بلی» یا «خیر» پاسخ می‌دهد.
- هر بار که کلمه را درست حدس زدید، معلّم یک کلمه‌ی دیگر انتخاب می‌کند و بازی ادامه پیدا می‌کند .



۱ـ معلّم گرامی، از کلمات سبز رنگ داخل متن درس استفاده کنید.

سفر دوم

من تنها نیستم!

زهرا، ناراحت و بی‌حوصله، از مدرسه برگشت و کنار پنجره نشست. مامان مریم و طاها پیش او آمدند. مامان دست او را گرفت و گفت: «چرا ناراحتی؟»

زهرا گریه‌اش گرفت و گفت: «از دست بعضی از بچّه‌های کلاس.»

مامان مریم، با مهربانی، اشک‌های دخترش را پاک کرد و از او خواست ماجرا را با آرامش تعریف کند.

زهرا گفت: «مگر شما به ما یاد نداده‌اید که نباید حرف بد بزنیم؟»

مامان مریم سرش را تکان داد و زهرا گفت: «اما بعضی از هم‌کلاسی‌های من به من حرف بد می‌زنند. موقع بازی هم، وقتی عصبانی می‌شوند، به یکدیگر حرف زشت می‌زنند.»

طاها گفت: «خب تو هم جوابشان را بده!»

زهرا به طاها اخم کرد و گفت: «واقعاً که! آن وقت، من چه فرقی با آن‌ها دارم؟!»

بعد هم، به مامان مریم نگاه کرد و گفت: «وقتی هم به آن‌ها می‌گویم این کار بد است، مسخره‌ام می‌کنند. تازه، امروز گفتند دیگر با من بازی نمی‌کنند. همگی با من قهر کردند.» زهرا کوچولو این را گفت و دوباره به گریه افتاد.

زهرا و طاها خیلی همدیگر را دوست دارند. طاها هم، به‌خاطر غصّه‌ی خواهرش، اشک در چشم‌هایش جمع شد.

بابا محسن، که تا حالا فقط گوش می‌کرد، جلو آمد و دستی روی سر زهرا کشید و گفت: «دختر قشنگ و عزیزم! اگر من هم جای تو بودم، ناراحت می‌شدم. هیچ‌کس دوست ندارد تنها بماند.» فقط یک سؤال دارم: «اگر هم‌کلاسی‌هایت بخواهند شیشه‌ی کلاس را بشکنند، آیا با آن‌ها همراه می‌شوی و شیشه را می‌شکنی؟»

زهرا فوری گفت: «نه.»

بابا گفت: «آفرین! درست است. بعضی‌وقت‌ها، آدم، برای انجام کار درست، مجبور می‌شود با بقیه فرق داشته باشد. قهرمان‌ها از تنهایی نمی‌ترسند؛ چون خدا با آن‌هاست. قهرمان‌ها کار درست را انجام می‌دهند و فقط به فکر راضی‌کردن خدا هستند.»



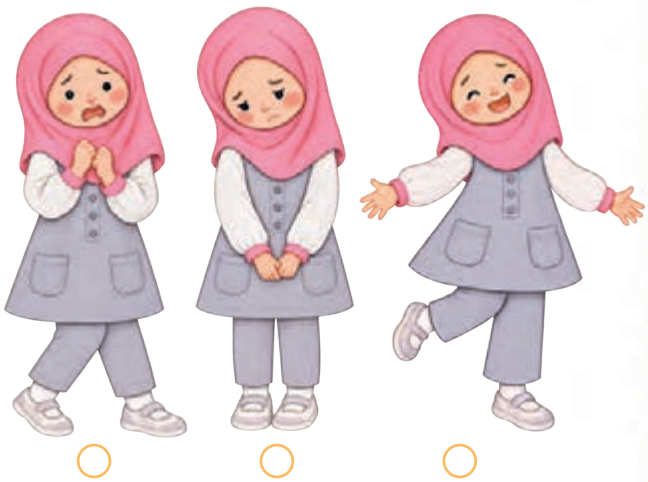
زهرا اشکش را پاک کرد و گفت: «یعنی چون من کار اشتباه آن‌ها را انجام ندادم، خدا از من راضی است؟»

بابا محسن گفت: «بله، عزیزم! حتماً راضی است.» بعد هم، دخترش را بوسید و در آغوش گرفت.



راهِ انتخاب

به تصویرها نگاه کن. احساس زهرا، در هر بخش از داستان؛ چه بود؟ آن را انتخاب کن.



هم‌کلاسی‌ها زهرا را مسخره کردند و گفتند دیگر با او بازی نمی‌کنند.



طاها به زهرا پیشنهاد کرد که مثل بچّه‌های کلاس حرف بد بزند.



بابا محسن به زهرا گفت:
«قهرمان‌ها کار درست انجام می‌دهند و فقط به فکر راضی کردن خدا هستند.»



راهِ فکر

وقتی می‌خواستند حضرت ابراهیم (علیه‌السلام) را در آتش بیندازند، او آرام و امیدوار بود.
کنار جمله‌هایی که فکر می‌کنی حرف دل حضرت ابراهیم با خداست، یک لبخند بکش.

- تو با منی؛ پس من از هیچ‌چیز نمی‌ترسم.
- من دیگر هیچ راهی ندارم.
- من به کمک تو امیدوار و دل‌گرم هستم.



تو هم جمله‌ی خودت را بنویس.

.....





حَسبِیَ اللّٰه

«خدا برای کمک به من کافی است.» (سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۱۲۹)

- آیه و معنیِ آن را بعد از معلم خود تکرار کنید.
- این آیه درباره‌ی کدام یک از قسمت‌های داستان تصویری است؟
- آیا تو هم خاطره‌ای شبیه این اتّفاق داری؟

در صفحات این درس، پنج  قایم شده است. آن‌ها را پیدا کن.

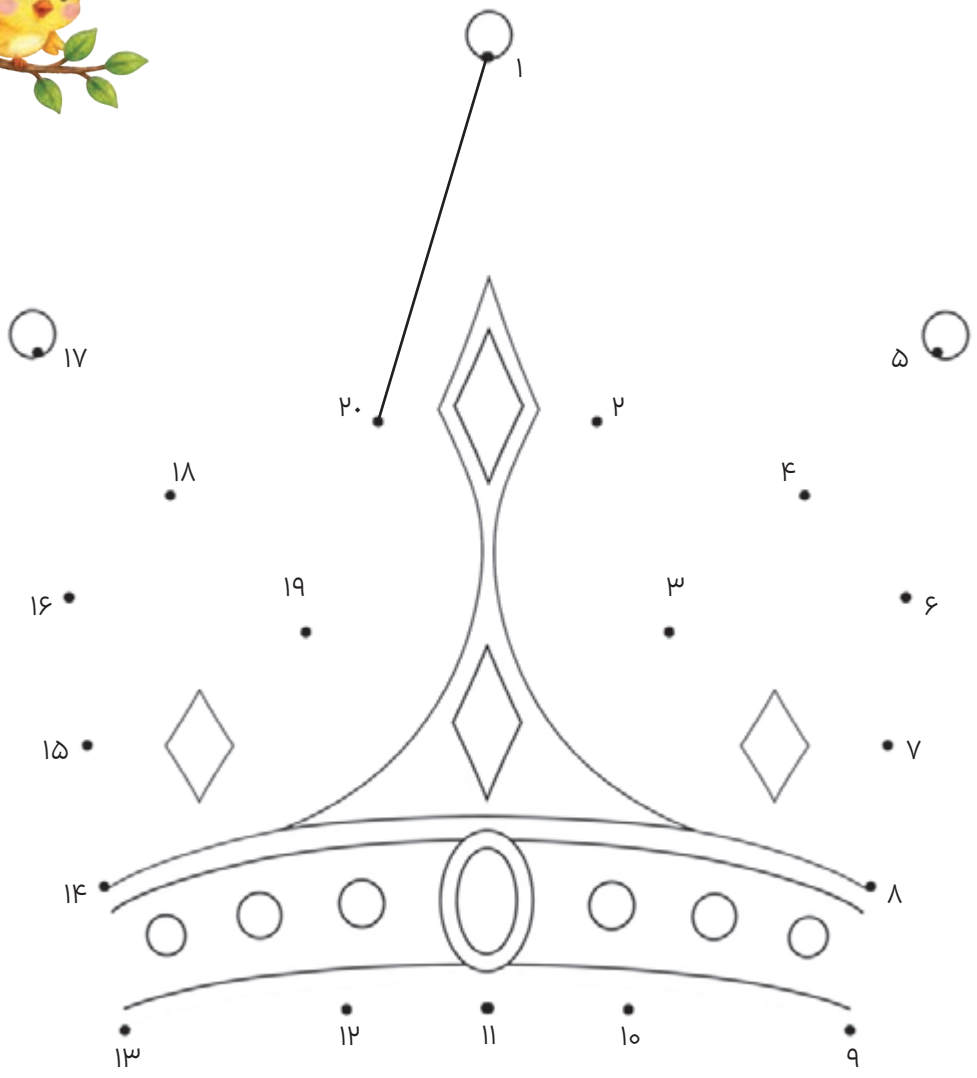
سرزمین قصّه‌ها ۴

این‌جا سرزمین قصّه‌هاست! جایی که هر قصّه یک راز دارد.

امّا یک لحظه صبر کن! قصّه‌ی ما هنوز شروع نشده! بیا قبل از شروع، با هم یک بازیِ کوچولو انجام بدهیم!

عددهای ۱ تا ۲۰ را به هم وصل کن و نقّاشی‌ات را رنگ کن.





- به نظر تو، این چه وسیله‌ای است؟
- آیا داشتنِ آن به انسان قدرت می‌دهد؟!
- حالا به داستانی که معلم امروز برایت می‌خواند، گوش کن.

پادشاه مغرور

در زمان‌های خیلی قدیم، در یک سرزمین خیلی دور، پادشاه مغروری زندگی می‌کرد. ستون‌های قصرش از جنس طلا بود و تخت پادشاهی‌اش با سنگ‌های قیمتی تزیین شده بود.

روزی پادشاه در جمع مردم حرف می‌زد:

«از امروز، من خدای شما هستم. همه باید مرا بپرستید. هر کس قبول کند من خدا هستم، به او پول می‌دهم؛ امّا اگر قبول نکنید، حسابتان را می‌رسم!»

همه ترسیدند و قبول کردند. آن‌ها، هر وقت پیش پادشاه می‌آمدند، جلو او خم می‌شدند و او را خدا صدا می‌کردند. پادشاه هم خوش‌حال می‌شد و احساس غرور بیشتری می‌کرد.

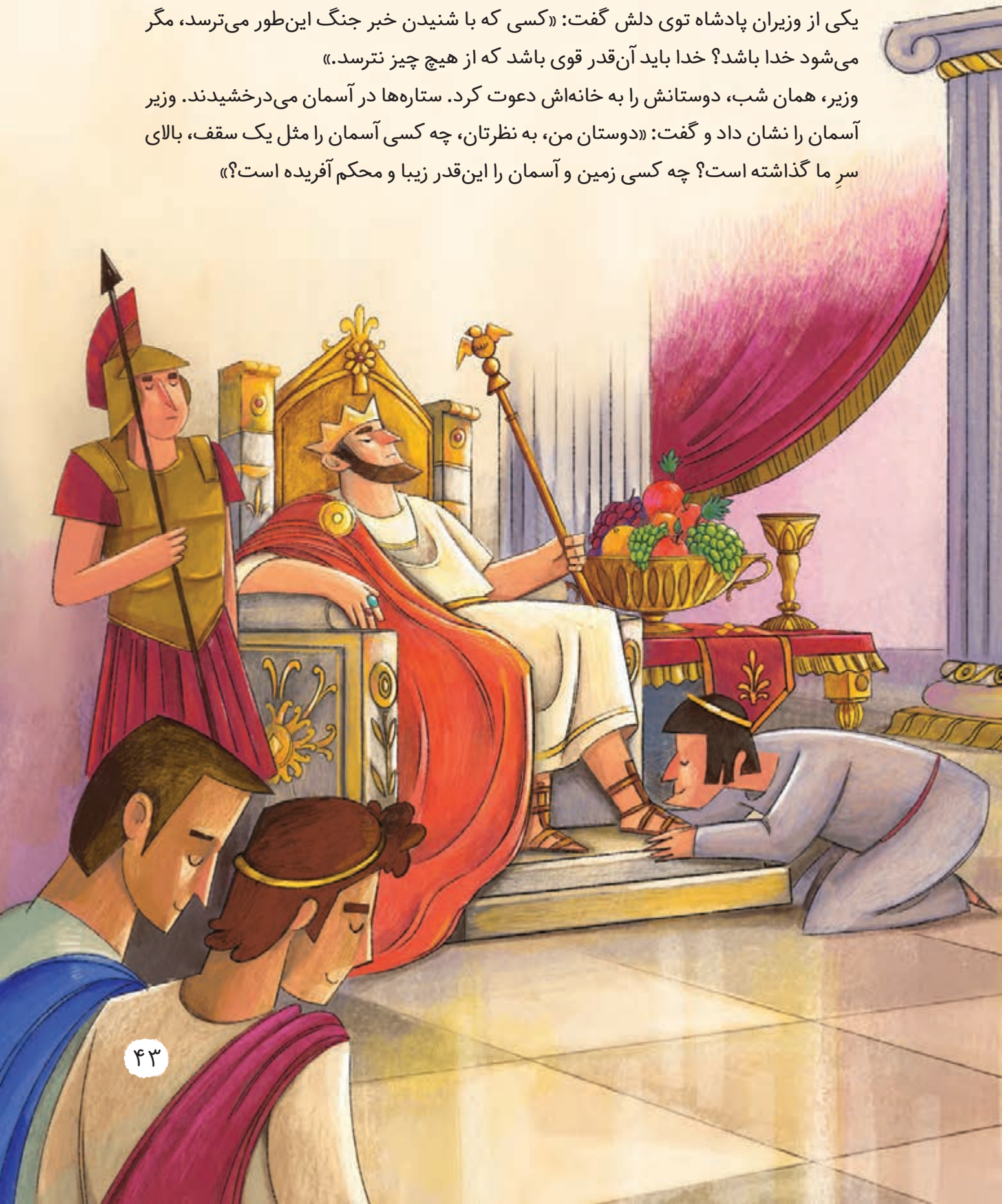
مدّتی گذشت؛ تا این‌که یک روز خبر بدی به پادشاه رسید.

آن روز، فرماندهِ ارتش با عجله به قصر آمد. نفس‌نفس‌زنان، جلو رفت و گفت: «جناب پادشاه! ای خدای سرزمین ما! ارتش دشمن می‌خواهد به ما حمله کند.»

پادشاه، تا این خبر را شنید، ترسید. رنگش پرید. بدنش لرزید و تاج گران‌قیمتش از روی سرش افتاد روی زمین.



یکی از وزیران پادشاه توی دلش گفت: «کسی که با شنیدن خبر جنگ این‌طور می‌ترسد، مگر می‌شود خدا باشد؟ خدا باید آن‌قدر قوی باشد که از هیچ چیز نترسد.»
وزیر، همان شب، دوستانش را به خانه‌اش دعوت کرد. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. وزیر آسمان را نشان داد و گفت: «دوستان من، به نظرتان، چه کسی آسمان را مثل یک سقف، بالای سرِ ما گذاشته است؟ چه کسی زمین و آسمان را این‌قدر زیبا و محکم آفریده است؟»



دوستان وزیر به آسمان نگاه می‌کردند و با دقّت، حرف‌های او را می‌شنیدند. او ادامه داد:
«این دنیا سازنده‌ای دارد؛ امّا پادشاه سرزمین ما آن سازنده نیست. خدای واقعی قوی‌تر از همه‌ی پادشاهان است.»
دوستانش از حرف‌های او خوششان آمد. وزیر گفت: «سازنده‌ی جهان خدای قوی و مهربانی است که هر کاری بخواهد، می‌تواند انجام دهد؛ نه پادشاهی مثل پادشاه ما که با یک خبر جنگ، تاج از سرش می‌افتد.»
همه به فکر فرو رفتند و فهمیدند پادشاهشان خدا نیست. چند روز بعد، وقتی پادشاه در قصرش جلسه داشت، وزیر دانا و دوستان شجاعش بلند شدند و گفتند: «خدای ما خدای آسمان‌ها و زمین است. ما هیچ‌کس را جز او، خدای خودمان نمی‌دانیم.»
پادشاه خیلی عصبانی شد امّا دیگر فایده‌ای نداشت.



راهِ فکر

فکر کن کارآگاه هستی! یک کارآگاه باهوش!
حالا باید یک سرنخ مهم از قصّه پیدا کنی!
به تصویرهای زیر، با دقت، نگاه کن. کدام تصویر به وزیر کمک کرد بفهمد که پادشاه خدای واقعی نیست؟ چرا؟





راهِ کشف

حروفِ به‌هم‌ریخته را مرتب کن و کلمه‌های قصّه را پیدا کن؛ بعد، هر کلمه را به تصویر مناسبش وصل کن.

ج.ا.ت	.....	
ن.م.ز.ی	.....	
س.ن.م.ا.آ	.....	
ر.ز.ی.و	.....	

به نظر تو، وزیر، با فکرکردن به کدام یک از این واژه‌ها، فهمید خدای واقعی آفریننده‌ی جهان است؟

سفر دوم

اُملت شگفت‌انگیز

جمعه بود. بوی گوجه همه‌ی خانه را پُر کرده بود. بابا محسن داشت برای صبحانه اُملِت درست می‌کرد. زهرا کمی از گوجه‌های پخته‌شده را چشید و گفت: «بابا جان، چطوری از این گوجه‌های ساده، یک غذای خوش‌مزه درست می‌کنید؟»

بابا محسن زیر اجاق را کم کرد و گفت: «من گوجه و تخم‌مرغی را که خدا آفریده، فقط در ظرف می‌ریزم و می‌پزم. کار اصلی را خدای مهربان انجام می‌دهد که به چیزهای بی‌جان، زندگی می‌بخشد.»

دوقلوها با هم گفتند: «یعنی چی؟»

بابا محسن چند تا تخم‌مرغ از داخل یخچال برداشت. یکی‌یکی، تَق...؛ آن‌ها را به لبه‌ی کاسه زد و تِلِپ... تِلِپ... زرده‌ها و سفیده‌ها توی ظرف افتادند؛ بعد به بچّه‌ها دو تا چنگال داد تا زرده‌ها را باز کنند و گفت: «مرغ، وقتی تخم می‌گذارد، روی آن می‌نشیند تا گرم بماند. چرا؟ چون قرار است داخل این تخم‌مرغ کوچولو و تاریک، اتّفاق عجیبی بیفتد.»

دوقلوها چنگال‌به‌دست و با هیجان گفتند: «چه اتّفاقی؟»

بابا محسن، همان‌طور که گوجه‌ها را هم می‌زد، ادامه داد:

«چند روز که بگذرد، یک قلب کوچولو داخل تخم‌مرغ ساخته می‌شود و شروع به تپیدن می‌کند: تاپ‌تاپ... تاپ‌تاپ... . کم‌کم، بدنِ جوجه درست می‌شود. یک نوک کوچولو درمی‌آورد. بال‌ها و پاهایش شکل می‌گیرد و بعد هم، نوبت چشم‌هایش است. همه‌ی این اتّفاقات توی تخم‌مرغِ به این کوچکی می‌افتد. کسی هم از بیرون، چیزی به آن اضافه نمی‌کند.»

دوقلوها دهانشان از تعجب باز مانده بود.

زرده‌ی تخم‌مرغ غذای جوجه است. جوجه، بیست‌ویک روز، از این غذا می‌خورَد تا تمام اعضای بدنش ساخته شود؛ بعد که ساخته شد، با نوک کوچکش به پوسته‌ی تخم‌مرغ ضربه می‌زند: تَق... تَق... تَ تَق...؛ این‌طوری پوست سفید تخم‌مرغ می‌شکند و جوجه از آن بیرون می‌آید. مامان مرغی‌اش را می‌بیند و اولین حرفش را به او می‌زند: جیک... جیک... جی‌جیک... .

یعنی: سلام مامان مرغی! من به دنیا آمدم.



طاها، هیجان‌زده، از بابا محسن پرسید: «من هم می‌توانم همان کار مامان مرغی را انجام بدهم تا این تخم‌مرغ به یک جوجه‌ی طلایی تبدیل شود؟»

زهرا گفت: «آفرین! چه فکر خوبی! من هم همین کار را می‌کنم.»

بابا محسن از دست بچّه‌های بامزه‌اش یک‌عالمه خندید و گفت: «فقط مرغ‌ها می‌توانند تخم‌مرغ‌ها را گرم کنند. اگر شما کار مامان مرغی را انجام دهید، تخم‌مرغ می‌شکند.»

بعد، تخم‌مرغ‌ها را به گوجه‌ها اضافه کرد و گفت: «این تازه یکی از کارهای شگفت‌انگیز خداست. اُملِت شگفت‌انگیز ما هم آماده شد. بروید سفره را پهن کنید.»





راهِ انتخاب



هر صدا برای کدام تصویر است؟

- تَق‌تَق
- جیک‌جیک
- تاپ‌تاپ

چه کسی به این تخم‌مرغ جان داد و جوجه را به دنیا آورد؟



راهِ بازی

چشم‌هایت را ببند! انگشتت را روی صفحه بگذار... . حالا چشم‌هایت را باز کن و ببین دستت روی کدام شگفتی افتاده است! به تصویر نگاه کن و درباره‌ی آن با دوستانت حرف بزن.



دوست دارم به خدای مهربان و قدرتمند بگویم که... .



راهِ دعا







خدایا، دیدن قدرت تو چقدر شگفت‌انگیز است!
توی آسمان، توی گل‌ها و درختان، ماه و ستاره و همه‌چیز و همه‌چیز!
تو را شکر می‌کنم که همیشه و همه جا با من هستی!





راهِ زندگی

با کمک معلّم یک جعبه‌ی شگفتی برای کلاس درست کنید.

- حالا هر کدام از شما نام یک چیز جالب، که نشانه‌ای از شگفتی‌های آفرینش خداست، را روی کاغذ بنویسید و در جعبه بیندازید.
- مثلاً می‌توانید اسم میوه‌ها، سنگ‌ها، صدف، پَر، یک جانور، گُل، کوه، رنگین‌کمان و دیگر پدیده‌های طبیعت رابنویسید.
- وقتی همه‌ی اسم‌ها در جعبه قرار گرفت، چند نفر، به‌نوبت، یکی از آن‌ها را بیرون بیاورند و درباره‌اش با بقیه گفت‌وگو کنند و بگویند چه چیزی در این جعبه برایشان جالب و شگفت‌انگیز است.



امروز، وقتی در خانه به آینه نگاه می‌کنید، خوب به خودتان نگاه کنید و بگویید که
بزرگ‌ترین شگفتی‌ای که در آینه می‌بینید چیست؟

اَللّٰهُ خالِقُ کُلِّ شَیء

«همه چیز را خدا آفریده است.» (سوره‌ی زمر، آیه‌ی ۶۲)

- آیه و معنی آن را بعد از معلّم خود تکرار کنید و با هم بخوانید.
- به نظر تو، چه چیز شگفت‌انگیزی در اطرافت هست که بتوانی آن را در جعبه‌ی شگفتی کلاس بگذاری؟

در صفحات این درس، پنج  قایم شده است. آن‌ها را پیدا کن.

سرزمین قصّه‌ها ۵

این‌جا سرزمین قصّه‌هاست! جایی که هر قصّه یک راز دارد.

اما یک لحظه صبر کن! قصّه‌ی ما هنوز شروع نشده! بیا قبل از شروع، با هم یک بازیِ کوچولو انجام بدهیم!

خیال‌بازی

چشم‌هایتان را ببندید و خوب گوش کنید!

خیال کنید در یک جای آرام ایستاده‌اید. ناگهان، از دور صدایی می‌آید: **گرومپ... گرومپ... گرومپ!**

صدای چیست؟ اوه! صدای قدم‌های فیل‌هاست!

حالا صدای فیل‌ها نزدیک‌تر و بلندتر می‌شود: **گرومپ... گرومپ... گرومپ!**

یک لشکر بزرگ از فیل‌ها دارد به طرف شما می‌آید! تعدادشان خیلی زیاد است.

آن‌قدر زیاد که زمین زیر پاهایشان می‌لرزد و همه جا پُر از خاک و گردوغبار شده است.

- حالا فکر کنید اگر شما آن‌جا بودید، چه احساسی داشتید؟
- همراه معلّم این آیه را بخوانید و بعد به داستان امروز گوش کنید:



اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصحابِ الفیل

«آیا ندیدی پروردگارت با فیل‌سواران چه کرد؟!» (سوره‌ی فیل، آیه‌ی ۱)

سربازان کوچک

خبر رسیده بود که پادشاهی به نام اَبرَهه، با لشکری بزرگ و چند فیل خیلی بزرگ، به‌طرف شهر مَکّه می‌آید تا کعبه را خراب کند. او از این‌که مردم تمام شهرها دور کعبه جمع می‌شدند عصبانی بود؛ چون دوست داشت مردم به جایی که او برای عبادت ساخته بیایند.

مردم، با ترس و نگرانی، از شهر بیرون آمده بودند. مادرها و پدرها بچّه‌هایشان را بغل کرده بودند و به‌طرف کوه‌ها می‌رفتند. باد تندی می‌وزید و گردوخاک را در هوا می‌چرخاند.

مردم، همان‌طور که فرار می‌کردند، توی دلشان هم از خدا کمک می‌خواستند. در میان آن‌ها، پیرمرد دانایی بود که حرفش دل‌ها را آرام می‌کرد. او گفت: «خانه‌ی خدا صاحب دارد. صاحبش مواظبِ آن است. نگران نباشید.»



ناگهان، صدایی ترسناک از دور شنیده شد:

گرومپ... گرومپ... گرومپ!

لشکر اَبرَهه نزدیک می‌شد و زمین را می‌لرزاند. فیل‌ها آن‌قدر بزرگ بودند که پاهایشان شبیه ستون‌های سنگی بود. فیلی که از بقیه بزرگ‌تر بود و انگار فرماندهِ آن‌ها بود جلوتر از همه حرکت می‌کرد. وقتی فیل بزرگ به نزدیکی شهر رسید، ناگهان، بی‌حرکت ایستاد! بقیه‌ی فیل‌ها هم بی‌حرکت ایستادند. سربازها فیل بزرگ را هُل دادند و با چوب به بدنش زدند؛ امّا او حتّی یک قدم هم جلو نرفت.

یک‌دفعه، ابر سیاه بزرگی در آسمان پیدا شد؛ امّا نه! ابر نبود؛ پرنده‌های کوچک و خیلی زیادی بودند که به‌طرف لشکر اَبرَهه می‌آمدند.





پرنده‌ها سنگ‌ریزه‌هایی به نوک و چنگال‌هایشان گرفته بودند. آن‌ها، بال‌زنان، بالای سر اَبرَهه و سربازانش رسیدند و سنگ‌ریزه‌ها را روی سر آن‌ها ریختند. به هر کسی که سنگ‌ریزه‌ها می‌خورد، فریادش بلند می‌شد و به زمین می‌افتاد.

اَبرَهه گیج شده بود. او نمی‌دانست چه‌کار کند. یک‌دفعه، فریادش درآمد:

آخ سرم! آخ کمرم! آخ پایم!

چند تا سنگ‌ریزه به او خورده بود. خیلی خیلی دردش آمد. او آخ‌آخ می‌گفت و فرار می‌کرد؛ امّا آن‌قدر درد کشید که چند روز بعد، از دنیا رفت.



راهِ فکر



با دقت، به تصویرها نگاه کن و با توجّه به داستان «**سربازان کوچک**» تصویرها را به ترتیب شماره‌گذاری کن.





راهِ گفت‌وگو

به تصویرها نگاه کن و بگو کدام بزرگ است و کدام کوچک؟

لشکری از سربازان



فیل



سنگ‌ریزه



پرنده‌ی ابابیل



راهنمای معلم

درباره‌ی تصاویر، با دانش‌آموزان گفت‌وگو کنید و با طرح سؤالاتی مانند نمونه‌های زیر، کلاس را به‌سمت گفت‌وگوی گروهی درباره‌ی موضوع درس ببرید.

- آیا لشکر ابرهه بزرگ و نیرومند بود؟
- چه چیزی باعث شد نتواند به کعبه آسیب بزند؟
- پرنده‌های کوچک چه نقشی در داستان داشتند؟
- چه چیز کوچک‌تری لشکر بزرگ ابرهه را نابود کرد؟

سفر دوم

ماجرای یک باد

باد آن‌قدر تند می‌وزید که بادبادک طاها را یک‌دفعه از دستش کشید و با خودش برد. بادبادک در باد چرخید و چرخید. بالا رفت و پشت شاخه‌های یک درخت بلند گیر کرد.

طاها پایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «ای باد خرابکار!»

زهرا، همان‌طور که سرش بالا بود و به بادبادک نگاه می‌کرد، به برادر دوقلویش گفت: «شاید او خواسته با ما بازی کند.»

بابا محسن لبخندی زد و به بچّه‌هایش گفت: «باد که خراب‌کار نیست. خیلی هم کاردُرُست است. او می‌تواند کارهای بزرگی انجام دهد.»

زهرا با تعجّب پرسید: «مثلاً چه کاری؟»

بابا محسن روی نیمکت پارک نشست و گفت: «سال‌ها پیش، چند هواپیما و بالگرد نظامیِ آمریکا، دزدکی وارد بیابان طَبَس در ایران شدند. آن‌ها خیال می‌کردند هیچ‌کس نمی‌تواند جلوشان را بگیرد.»

زهرا کنار بابا نشست و گفت: «**باد که نمی‌تواند بالگرد و هواپیما را با خودش بچرخاند و ببرد.**»

بابا خم شد و یک مشت خاک از روی زمین برداشت. یک فوت محکم به آن کرد و ادامه داد:

«در بیابان طبس، ناگهان طوفان شن بلند شد. باد شن‌ها را آن‌قدر در هوا چرخاند که خلبان‌ها دیگر راه را نمی‌دیدند. یک هواپیما و یک بالگرد با هم برخورد کردند و بقیه هم مجبور شدند برگردند. این‌طوری نقشه‌ی آمریکا شکست خورد.»

زهرا خندید و گفت: «جانمی جان!»

طاها مدتی ساکت ماند؛ بعد، به شاخه‌های درخت نگاه کرد که با همان باد تکان می‌خوردند. اخمش را کمتر کرد و گفت: «پس همان بادی که بادبادک مرا برد، جلو آن همه هواپیما و بالگرد ایستاد؟»

بابا محسن گفت: «وقتی خدا بخواهد، حتّی چیزهای کوچک و معمولی هم می‌توانند کارهای بزرگی انجام دهند.»

همان لحظه، باد دوباره وزید. بادبادک طاها چرخید و چرخید و آرام پایین آمد. طاها با خوش‌حالی پرید و آن را گرفت. زهرا تندتند دست زد و گفت: «هورا! ممنون خدای قدرتمند! ممنون باد مهربان!»





راهِ انتخاب

با کمک کلمات راهنما، تفاوت‌های دو داستان را پیدا کن و در جای خالی بنویس.

۱ کلمات راهنما را بخوان.

۲ پاسخ درست هر داستان را انتخاب کن.

۳ پاسخ را در جای خالیِ همان داستان بنویس.



کلمات راهنما

آمریکا	سنگ‌ریزه	خراب‌کردن خانه‌ی خدا	فیل‌های غول‌پیکر
ابرهه	شن	آسیب‌زدن به ایران	بالگردهای پیشرفته

داستان اصحاب فیل	سؤال کارآگاه	داستان طبس
.....	۱ دشمن چه کسی بود؟	.....
.....	۲ هدف دشمن چه بود؟	.....
.....	۳ سرباز کوچک داستان چه بود؟	.....
.....	۴ دشمن با چه چیزی حمله کرد؟	.....



حالا فکر کن و بگو که خداوند چگونه با چیزهای کوچک، قدرت‌های بزرگ را شکست داد؟



راهِ شعر

شعر **«قایق برگی»** را همه با هم بخوانید.

یک مورچه سُر خورد
در جوی آب افتاد
دور خودش چرخید
ترسید و زد فریاد

یکدفعه برگی را
مانند قایق دید
فوری به سمتش رفت
محکم به آن چسبید

گفت: از درخت انگار
این برگ افتاده
حتماً خدا جانم
آن را فرستاده



شاعر: زهرا عراقی



راهِ زندگی

درباره‌ی داستان تصویری و آیه‌ی آن گفت‌وگو کنید.

حُسنا و حسین می‌خواستند برای تولّد مامان، خانه را تزیین کنند امّا...



وَنِعمَ النَّصیر

«**خدا بهترین یاری‌کننده است.**» (سوره‌ی حج، آیه‌ی ۷۸)

- آیه و معنیِ آن را بعد از معلّم خود تکرار کنید و با هم بخوانید.
- آیا تو هم خاطره‌ای شبیه این اتّفاق داری؟

در صفحات این درس، پنج قایم شده است. آن‌ها را پیدا کن.